

# تمام نورهایی که نمی‌توانیم ببینیم

آنتونی دُوئر

مریم طباطباییها



کتاب کرانه پخش

## اطلاعیها

در تاریک روشن هوا از آسمان فرو می ریزند. در میان خاکریزها می وزند، بر فراز پشت بامها چرخ می خورند، در دره های بین خانه ها بال بال می زنند. سرتاسر خیابانها همراه آنها می چرخند، و در زمینه ی تیره ی سنگ فرشها به سفیدی می گرایند. روی آنها نوشته شده: «پیغام فوری خطاب به ساکنان این شهر. سریعاً شهر را به سمت دشتها ترک کنید.»

موج بالا می گیرد. ماه نیمه، زرد و کوچک در آسمان معلق است. روی پشت بام هتل های کنار ساحل تا شرق و در باغچه های پشت آنها، نیم دوجین از یگان های توپخانه ی آمریکایی، خمپاره اندازهای خود را با خمپاره پر می کنند.

## بمبافکن‌ها

آن‌ها نیمه‌شب از کانال عبور می‌کنند. دوازده نفر هستند و اسم چند آهنگ را روی خود گذاشته‌اند: «آب‌وهوای طوفانی و تخیلی»<sup>۱</sup>، «حال خوش»<sup>۲</sup> و «مادر گروه‌بان من»<sup>۳</sup>.

دریا زیر آن‌ها به آرامی حرکت می‌کند، و سفیدی امواج خود را همچون نشان‌هایی بی‌شمار به اطراف می‌پاشد. ناوبران به‌زودی می‌توانند کپه‌های جزایر مهتاب‌زده را که در افق امتداد یافته‌اند، تشخیص دهند.

فرانسه

پیغام‌گیرها به صدا درآمده‌اند. بمب‌افکن‌ها با تأمل و تقریباً با تنبلی از ارتفاع خود می‌کاهند. رگه‌های نور قرمز از پایگاه‌های ضد‌هوایی در سرتاسر ساحل به‌سوی آسمان نشانه می‌روند. کشتی‌ها، تیره و ویران، سوراخ یا منهدم، ظاهر می‌شوند؛ دماغه‌ی یکی از آن‌ها نابود شده، در آتش می‌سوزد و سوسو می‌زند. در دورترین جزیره، گوسفند‌های وحشت‌زده بین صخره‌ها زیگزگ می‌دوند.

در داخل هر هواپیما یک بمب‌انداز به درون دریچه‌ی نشانه‌گیری چشم می‌دوزد و تا بیست می‌شمارد. چهار پنج شش هفت. برای بمب‌اندازها، شهر با دیوارها و دماغه‌ی گرانبی ساحتش که مدام به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شود، شبیه یک دندان وحشتناک به‌نظر می‌رسد، سیاه و خطرناک، آخرین آبسه‌ای که بیشتر می‌خورد.

1. Stormy weather
2. In the Mood
3. Pistol-Packin' Mama

## دختر

در گوشه‌ای از شهر، در ساختمان بلند شماره‌ی ۴ که بر سر درش نام وابورل<sup>۱</sup> حک شده و در طبقه‌ی ششم، دختر نابینای ۱۶ ساله‌ای به نام ماری لاورا لوبلان<sup>۲</sup> در برابر میز کوتاهی پر از انواع ماکت زانوزده بود.

ماکت‌های مینیاتوری از شهری بودند که نشان دهنده‌ی صدها خانه و مغازه و هتل بودند، بدون اینکه هیچ دیواری آن را محاصره کند.

کلیسای جامع با مناری مخروطی و خانقاه سنت مالو<sup>۳</sup> به خوبی معلوم بوده و خانه‌هایی که ردیف به ردیف به عمارت‌هایی زیبا در کنار به چشم می‌خورند.

کنار اسکله، بازارهای غذاهایی دریایی دیده می‌شوند. انگشت «ماری لاورا» بر روی نرده‌های برج‌ها به حرکت در آمد، بر روی آن اشکال ناهموار چهار استوانه را پیدا کرد که به سمت دریا اشاره داشتند.

ماری لاورا زمزمه کرد: «قلعه اولاند» و انگشتش به سمت پله‌کانی کوچک راه می‌افتد. در گوشه‌ی اتاق دو سطل گالوانیزه قرار دارد که تالبه پر از آب است. باید آن را تالبه پر می‌کرد. این کار را عمویش به او یاد داده بود. کسی چه می‌داند آب چه وقت دوباره قطع می‌شود.

انگشتانش به سمت کلیسای جامع مخروطی به عقب بازمی‌گردد. تمام بعدازظهر انگشتانش بر روی ماکت در حرکت بودند.

1. Vaborel
2. Marie- Laure Le Blanc
3. Saint Malo

عمویش همان کسی بود که او تمام شب را منتظرش شده بود کسی که این خانه متعلق به او بود و همان کسی که شب گذشته از خانه خارج شده بود، آن هم وقتی ماری لاورا خواب بود و هنوز باز نگشته است.

و حالا دوباره شب شده است، یک گردش کامل دیگر ساعت. حالا همه خواب هستند اما او نمی تواند بخوابد.

ماری لاورا می تواند صدای بمب افکن ها را در حالی که فقط سه مایل از او فاصله دارند بشنود. و نورشان را در حوالی دریا ببیند. وقتی پنجره‌ی اتاق خواب را باز می کند صدایی که از سمت فرودگاه می آمد بلندتر شد. اما در بقیه‌ی دقائق شب به طرز وحشتناکی ساکت بود: نه صدای ماشینی، نه صدای گوش خراشی و نه صدای به هم خوردن چیزی و نه حتی صدای سوت کارخانه‌ای، نه صدای پایی، نه صدای مرغ دریایی‌ای؛ فقط صدای موج‌های دریاست که خود را به دیواره‌ی شهر می کوبند.

و یا شاید هم چیزهای دیگری که او نمی شنود.

چیزی نرم را زیر انگشتانش حس کرد. خیلی واضح و روشن، کاغذ را برداشت و جلوی بینی اش نگه داشت بوی جوهر تازه را استشمام می کرد و یا شاید هم بنزین. دستش را به سمت تخته‌هایی دراز می کند که کاغذ در آنجا پنهان شده بود.

ماری لاورا در حالی جوراب به پا دارد، کمی در کنار پنجره تأمل می کند و به سمت تختش بر می گردد. رمان قطوری را که به خط بریل نوشته شده است بر روی تخت افتاده است و صداهایی که از هواپیماها به گوش می رسد لحظه به لحظه بیشتر می شود.

## پسر

در خیابان پنجم شمالی، سربازی حدوداً ۱۸ ساله با موی سپید، که نام یکی از اساطیر آلمانی، به اسم ورنر فنیگ<sup>۱</sup> را بر خود دارد، در همه‌ی ای متقطع از خواب بیدار می شود.

صدای وزوزی به گوش می رسد. مگس‌ها با ضرباتی آرام، به شیشه‌ی پنجره می خورند.

او کجاست؟

رایحه‌ای شیرین و کمی هم شیمیایی، که تقریباً بوی روغن تپانچه دارد، به مشام می رسد. یک ردیف قفسه‌های تازه‌ساز که به آن نفتالین مالیده‌اند و یک روتختی کهنه نشان می دهد که او توی هتل است. البته، اینجا هتلی به نام هتل زنبوری است که در آن هنوز شب است.

از سمت دریا صداهایی نجوامانند و گاهی هم صدای انفجار بمب‌ها به گوش می رسد. انگار فلاکتی در راه است. سرجوخه با شتاب به سمت راهرو می رود. برای اینکه به پلکان برسد، به شانه‌ی او می زند و می گوید: «به انبار برو.» و ورنر در همان لحظه چراغ را روشن می کند. تمام لوازم قابل حمل را به همراه پتویش داخل کوله‌پشتی اش می گذارد و به سمت انتهای سالن می رود.

تا همین چند وقت پیش، هتل زنبوری در نظر همگان فضایی باصفا، با چشم‌اندازی آبی و زیبا از دریا بود؛ همراه خوراکی‌هایی بی نظیر از صدف و قهوه، با پیشخدمت‌هایی خوش‌برخورد که با دستمال‌گردن‌هایی مرتب پشت پیشخوان ایستاده بودند.

با بیست و یک اتاق ویژه، مخصوص مهمان‌ها، با نمایی زیبا از دریا و یک لابی زیبا به همراه شومینه‌ای همیشه‌روشن. اهالی پاریس عاشق نوشیدن آب میوه مخصوص سرآشپز در این هتل بودند و هتل جایگاه خاصی برای سفیران داشت.